

خدا جون سلام به روی ماهت...



مکس و نیمچه شوالیه‌ها



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

مکتب و نیمچه شوالیه‌ها

لینکلن پیرس نیلوفر امن‌زاده

سرشناسه: پیرس، لینکلن
Peirce, Lincoln
عنوان و نام پدیدآور: مکس و نیمچه‌شوالیه‌ها / نویسنده و تصویرگر لینکلن پیرس؛ مترجم نیلوفر امن‌زاده.
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۸.
مشخصات ظاهری: ۲۹۲ ص: مصور؛ ۲۳×۱۶ س.م.
شابک: ۳-۷۹۹-۴۶۲-۶۰۰-۹۷۸
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا
یادداشت: عنوان اصلی: [Max and the Midknights, 2018].
موضوع: داستان‌های کودکان (آمریکایی) -- قرن ۲۱ م.
موضوع: Children's stories, American -- 21st century
شناسه‌ی افزوده: امن‌زاده، نیلوفر، ۱۳۷۰ - مترجم
رده‌بندی کنگره: PS۳۶۰۴
رده‌بندی دیویی: [ج]۸۱۳/۶
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۵۹۸۲۷۷۶
۷۱۲۷۹۰۱



انتشارات پرتقال
مکس و نیمچه‌شوالیه‌ها
نویسنده: لینکلن پیرس
مترجم: نیلوفر امن‌زاده
ویراستار ادبی: حامد اعتصام
ویراستار فنی: فرناز وفایی دیزجی
طراح جلد نسخه‌ی فارسی: نیلوفر مرادی
آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / مینا فیضی - زهرا گنجی
مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی
شابک: ۳-۷۹۹-۴۶۲-۶۰۰-۹۷۸
نوبت چاپ: اول - ۹۹
تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه
لیتوگرافی: نقش‌سبز
چاپ: اندیشه برتر
صحافی: تیرگان
قیمت: ۴۸۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com



برای جسیکا، الیاس، دانا



MAX AND THE MIDKNIGHTS

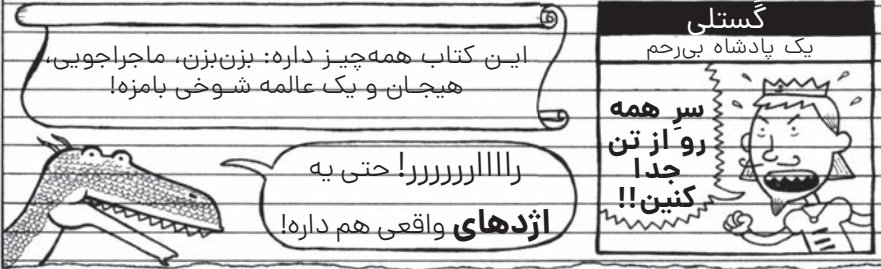
Copyright © 2019 by Lincoln Peirce

This translation published by arrangement
with Random House Children's Books, a
division of Penguin Random House LLC

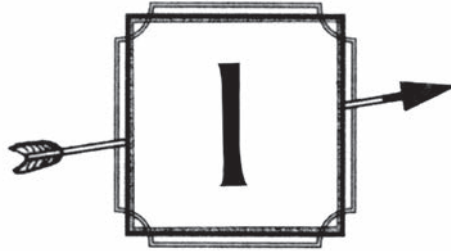
بر اساس قوانین بین‌المللی، حق انحصاری انتشار (Copyright)
کتاب MAX AND THE MIDKNIGHTS
به زبان فارسی در سراسر دنیا متعلق به نشر پرتقال است.



مامبلین	نیمچه شوالیه‌ها	مکس
جادوگر بازنشسته	گروهی از وصله‌های ناجور اما سرخوش	شاگرد تروبادور
اجی مچی لاترچی!	قارار... وصله‌ی ناجور؟	آره، ولی می‌خوام شوالیه بشم!







می‌خواهم رازی را برایتان فاش کنم: تروبادور بودن خیلی مزخرف است.



تروبادور که می‌دانید به کی می‌گویند، آره؟ به کسی که دور دنیا راه می‌افتد و مردم را سرگرم می‌کند. راستش را بخواهید، عمومیم بادریک تروبادور است، نه من. همه‌ی آوازها را او می‌خواند و تردستی‌ها را او انجام می‌دهد. من فقط همراهش می‌روم.



فکر کنم بشود گفت که من شاگردِ عمومیم هستم. باید لوت تمرین کنم (همان سازی که عمو دارد می‌زند و شبیه ران یک مرغ گول‌پیکر است)، تمام آهنگ‌ها را یاد بگیرم و خودم را آماده کنم که اگر یک وقت لوزه‌ی عمو بادریک رگ‌به‌رگ شد، من به جایش بخوانم. ولی مشکل اینجاست که:



چرا نمی‌خواهم؟ خب، اولاً چون هم‌ه‌اش باید توی راه و جاده باشم. آن هم برای یک کار تکراری. این خیلی حال‌گیری است. تازه، دوست هم نمی‌توانی پیدا کنی چون هم‌ه‌اش داری از این روستا به آن روستا می‌روی. این

گاری ای هم که توش زندگی می‌کنیم، زیاد شبیه هتل چهارستاره نیست. دیگر چی؟ آهان...

الان دوران قرون وسطی است!

بله، قرن چهاردهم است. یعنی خیلی از چیزهای مهم هنوز اختراع نشده؛ مثل جاده‌ی آسفالت، مسواک و چیز به‌دردبخور دیگری به اسم لوله‌کشی ساختمان. زندگی سخت است و بیخشید عمو بادریک من نمی‌فهمم یک مشمت ترانه و تردستی مسخره چطور قرار است آن را آسان‌تر کند.

گفتم هیچ‌کس این دور و اطراف نیست!



هوم؟ چی گفتی مکس؟



... مخصوصاً که مخاطب هم نداریم!



دور و برمون رو نگاه کنین! دارین تو بیابون خدا اجرا می‌کنین!



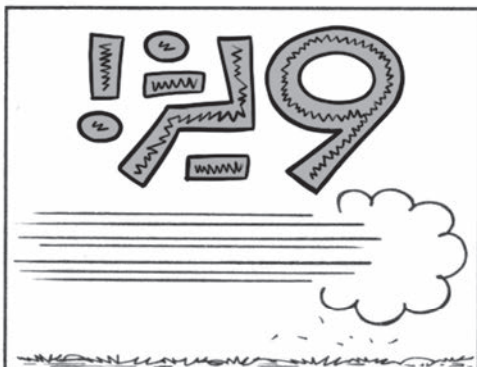
می بینید، کار و زندگی تروبادورها، این طور که می گویند، همچین چیزی است: راه می آفتی و به یک شهر جدید می روی. مردم دورت جمع می شوند. برایشان برنامه اجرا می کنی. مردم دست می زنند و توی سبد پول می اندازند. پول را برمی داری و باهاش غذا می خری تا از گرسنگی نمیری.

ساده به نظر می رسد، نه؟ یک جور بده‌بستان کاملاً ابتدایی. اما عمو بادریک توی کاسبی افتضاح است. روی پول درآوردن تمرکز نمی کند. مدام حواسش به چیزهای دیگر پرت می شود. مثلاً...





از زمین من برین
بیرون مفت خورها!



فقط یک کلم از زمین کندم آقا!
که شب سوپ داغی پزم روی آتش
حواسم نبود این زمین ملک شخصیست.
ببخشای و دست از تیراندازی برکش.



از این اتفاق‌ها زیاد می‌افتد. منظورم این نیست که تیر خوردن بخشی از برنامه‌ی روزانه‌مان باشد، اما تعداد تیرهایی که از بیخ گوشمان می‌گذرد، از آنچه فکرش را می‌کنید، بیشتر است. ظاهراً مردم خوششان نمی‌آید غریبه‌ها از وسط زمینشان میان‌بر بزنند. شاید هم فقط از آواز خواندن عمو بادریک بدشان می‌آید. بگذریم. وقتی بالاخره موفق شدیم از دست جناب بداخلاق خلاص شویم، هوا داشت تاریک می‌شد.



فکر بدی نیست. از سرعتمان کم می‌کنیم تا سرانجام در مکانی مناسب وسط درخت‌ها توقف کنیم. من بارو بندیلیمان را از گاری می‌آورم پایین و می‌پرسم: «می‌خواین آتش درست کنم؟»

... تا شما بتونین اون خورشت کلم...
* اِهم... * خوشمزه رو بپزین؟

عمو بادریک نگاه معصومانه‌ای به من می‌اندازد و می‌گوید: «من... اِممم... وقتی داشتیم فلنگ رو می‌بستیم، کلم رو انداختم. متأسفانه امشب خبری از خورشت نیست.»

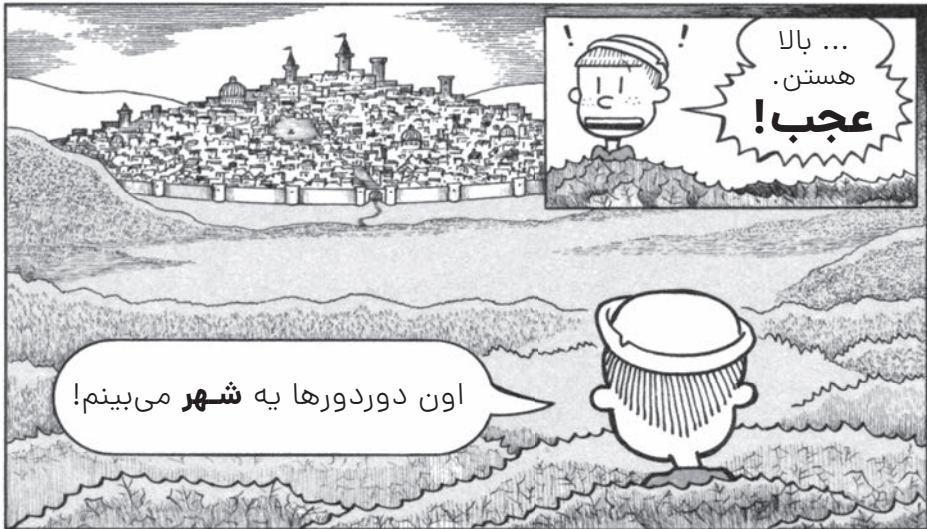




هوم... باشه، از خوش بینی تون خوشم اومد، ولی...



شانسی که آوردیم، من در بالا رفتن از درخت شهرت جهانی دارم. بنابراین عمو بادریک آن پایین منتظر می‌ماند و من از شاخه‌های درهم‌فروخته‌ی درخت بالا می‌روم.



عمو بادریک می‌گوید: «اوهو!» صدایش هی هیجان‌زده‌تر می‌شود.

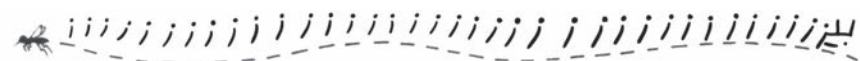




این حرفِ عمو توجهم را جلب کرد. پرسیدم: «منظورتون چیه که باید می‌رفتین؟»
 عمو بادریک به خودش لرزید و گفت: «یه اتفاق ناگواری داشت می‌افتاد، مکس! اگه تو بایجوویا می‌موندی، ممکن بود تبدیل بشم به...»



آخ! فکر کنم سؤالم بی‌ادبانه بود. ولی حتماً عمو بادریک داشت سر به سرم می‌گذاشت؛ مگر نه؟ آخر شوالیه‌ها باید شجاع و قوی و از این جور چیزها باشند. درحالی‌که عمو بادریک...



بله، همان‌طور که می‌گفتم، عمو بادریک دل و جرئتش از یک بچه هم کمتر است.

می‌گوید: «خب! غدامون رو بخوریم؟»

بهبش می‌گویم: «یه دقیقه وایستین.»



داستانش طولانیه.

چی شد که نزدیک بود
شوالیه بشیین؟

بقیه‌ش رو
تعریف کنین!



سرودنِ ترانه باشه!

خیلی هم عالی.

ژونپا



شاید بهترین راه برای
توضیح دادنش...



ای بخشکی
شانس!

یکی از سیم‌هام
دررفت.



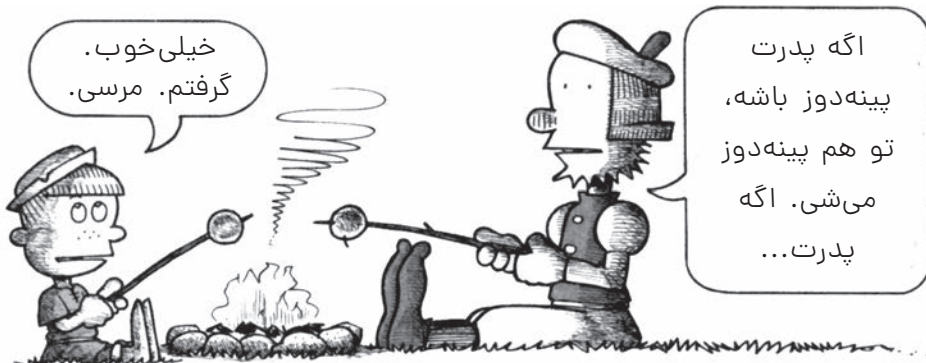
هاااای... 🎵

قصه‌ی هرچی شنیدی پاک فراموش بکن
بیا و تو قصه‌ی سیر بادریک رو گوش...





عمو بادریک می‌گوید: «در بایجوویا هر پسری که ده سالش می‌شه، باید یه حرفه‌ای یاد بگیره. اغلب پسرها شغل باباهاشون رو یاد می‌گیرن. اگه پدرت نانوا باشه، تو هم نانوا می‌شی. اگه پدرت آسیابان باشه، تو هم آسیابان می‌شی.»



ادامه می‌دهد: «خب، پدر من شوالیه بود. ولی یه شوالیه‌ی خیلی دون‌پایه. راستش رو بخوای، مقامش از یه کارآموز بالاتر نبود. سرت رو درد نیارم! واسه‌ی ثبت‌نام کردن من تو مدرسه‌ی شوالیه‌ها روزشماری می‌کرد.» کم مانده فکّم وسط آتش بیفتد. «یه مدرسه مخصوص شوالیه‌ها داشتن؟»

عمو بادریک سری تکان می‌دهد و می‌گوید: «بله که داشتن و توی همون مدرسه بود که تمام فوت‌وفن‌های شوالیه‌گری رو یادت می‌دادم»



جلز و ولز کنان می‌گویم: «شوخی می‌کنین! چرا نمی‌خواستین؟!»

فکرش رو بکن! چه ماجراجویی‌هایی می‌تونستین داشته باشین!

عمو بادریک سرش را تکان می‌دهد و می‌گوید: «من علاقه‌ای به ماجراجویی نداشتم مکس. دلم نمی‌خواست شکلات‌نعمایی بعد از شام یه اژدها بشم»



باید راهی پیدا می‌کردم تا مدرسه‌ی شوالیه‌ها رو ببیچونم...
راهش رو هم پیدا کردم!

